

## زندگی بدون توازن

خانه آقای پی، خانه بسیار قدیمی از یک ساختمان دو طبقه بود که در انتهای یک کوچه پررفت و آمد قرار داشت. با این که حافظه اش هیچ مشکلی نداشت همیشه می ترسید نشانی خانه اش را گم کند، برای همین هر ماه یک بار، آن هم برای گرفتن سود پس اندازی که در بانک انتهای کوچه داشت از خانه بیرون می رفت، آن چه را برای یک ماه نیاز داشت از مغازه کنار بانک می خرید و به کمک پسر صاحب مغازه به خانه می آورد. ترسی که از فراموش کردن داشت تنها مربوط به نشانی خانه اش نمی شد. از سال های پیش، تقریباً از زمانی که به یاد می آورد همیشه می ترسید آدم ها را هم فراموش کند. این بود که از هر آدمی که می شناخت هر جور شده یک عکس پیدا می کرد و حالا بعد از سال ها زندگی، دیوارهای خانه اش تقریباً همه جا پر بود از عکس این آدم ها. کم کم به این فکر افتاده بود عکس پسر صاحب مغازه جایش روی دیوار خالی است. برای همین آن روز تصمیم داشت بعد از خرید، از



پسر عکسی بگیرد. هرچه باشد پسر تنها کسی بود که ماهی یک بار با او حرف می زد. آن روز اول ماه بود. آقای پی وقتی داشت کفش هایش را پایش می کرد، نگاهش افتاد به عکس پدرش، که عکس خودش بود. هشت سالش که بود در خیابانی که آن روز به نظرش بسیار دور آمده بود، عکاسخانه ای باز شده بود. پدرش که همیشه چیزهای جدید را دوست داشت، برده بودش تا با هم عکس بگیرند. وقتی هر دو کنار هم ایستاده بودند، پدر به سرفه افتاده بود. از زور سرفه که خم شده بود، مرد عکاس عکس را گرفته بود. پدر زندان که رفته بود سل گرفته بود و آخر هم از همان مرد. گویا پدرش یک روز رفته بوده سجل احوال تا برای پسرش شناسنامه بگیرد. او که همیشه دوست داشت مرموز به نظر بیاید، به هیچ کس نگفته بود چه اسمی انتخاب کرده است. اما به جای عصر آن روز، هفت سال بعد برگشته بود. تمام این مدت هم به احترام اسم ناشناخته ای که پدرش برایش انتخاب کرده بود، هیچ کس صدایش نکرد. وقتی که برگشت چند دقیقه ای سرفه کرد و بعد از جیب کت راه راه سرمه ای اش که هفت سال بی وقفه بوی تن اش را گرفته بود، کاغذ زرد رنگ و رو رفته ای را درآورد که رویش نوشته شده بود پی. گویا لحظه ای که داشته اند اسم کاملش را، هرچه که بوده، روی کاغذ می نوشته اند زمین لرزه خفیفی می شود. پدر که با همه تلاشش برای مرموز بودن، از زمین لرزه می ترسیده کاغذ را از زیر دست مرد می کشد و پا به فرار می گذارد. بعدها که به کاغذ نگاهی می اندازد می بیند از اسم تنها یک پ نوشته شده بوده که بعد از کشیدن کاغذ، جوهر خودنویس پس داده بود و شده بود پی، بدون هیچ نام فامیل. پی بزرگ تر که شد از روی ادب، دیگران آقای پی صدایش می کردند. اما

پدرش هیچ وقت نگفت هفت سال را کجا بوده، چند سالیش را حتماً زندان که سل گرفته بود. آقای پی را عمه اش بزرگ کرد، مادرش عقل درستی نداشت. فقط یک بار مادرش را دیده بود، وقتی که از دست عمه خانم غذا نمی خورد. دور حیاط می دوید و عمه خانم دنبالش، قاشق غذا به دست. مادر از اتاقی که هیچ گاه بیرون نمی آمد آن ها را می بیند و گمانش می برد عمه خانم قصد کتک زدن پسرش را دارد. از اتاق بیرون می پرد و با خیش چوبی کنار حیاط محکم به سر عمه خانم می کوبد و دوباره به اتاق برمی گردد. همین می شود که مادر را به دارالمجانین می برند و چند سال بعد هم خبر مرگش را می آورند.

آقای پی، نگاه کرد به صورت شبیانی، مأمور بانک. دفترچه اش را باز کرد و هل داد جلو. شبیانی بدون آن که نگاهش کند، دفترچه را برداشت و مشغول شد. کنار دماغ استخوانی شبیانی، یک خال قهوه ای بود که آقای پی آرزویش را داشت. یک خال قهوه ای پر مو تنها چیزی بود که می توانست توازی به زندگی اش دهد و او را آدم خاصی کند. این را باید به شبیانی می گفت تا قدر زندگی اش را بیشتر بداند. چشمانش را ریزتر کرد تا از روی کارتی که روی سینه اش آویزان بود اسم کوچکش را بخواند، اما نتوانست. این بود که به همان نام صدایش زد. شبیانی که بعد از سال ها اولین بار بود صدای آقای پی را می شنید با چشمان گرد، سر بلند کرد. آقای پی سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود:

— می دانید آقای شبیانی، من همیشه آرزو داشتم مثل شما...

جمله اش را نیمه رها کرد. شبیانی هیچ وقت ارزش خالش را نمی فهمید. پول ها را گذاشت توی کیفش و رفت به سمت مغازه. مرد صاحب مغازه که خریده اش را آماده کرده بود منتظرش بود. پول را



پرداخت و سرچرخاند دنبال پسر. پسر که تازه از مدرسه آمده بود، جستی زد و کیسه‌اش را بغل کرد. مثل همیشه تا خانه حرف زد. از پله‌ها که بالا رفتند، آقای پی به داخل دعوتش کرد، نشانده روی چهارپایه. دوربین قدیمی‌اش را آورد و عکسی گرفت. پسر که خوشحال شده بود، از آقای پی قول گرفت تا عکس را بعد از ظاهر شدن به او نشان دهد و آقای پی به رویش لبخند زد. عصر همان روز عکس را در حمام خانه‌اش که بیشتر تاریکخانه بود، ظاهر کرد و یاد خودش افتاد وقتی پدرش جلوی چشمانش آنقدر سرفه کرده بود تا جان داده بود. کسی گفته بود عرق گندم برای مداوای سل خوب است و پدرش هم چندین جرعه پشت سرهم نوشیده بود و بعد سرفه کرده بود و سرفه کرده بود تا مرده بود. بعد از آن آقای پی همیشه دلش خواسته بود که او هم بمیرد. این تنها مرگی بود که او به خوبی به یاد داشت. او البته از مرگ‌های زیادی بی‌خبر بود، مثلاً این که درست بعد از ظاهر شدن صورت خندان پسر بچه در مایع ظهور، درست لحظه‌ای که عکس را به گیره آویزان می‌کرد تا خشک شود، پسر بچه هنگام بازی، بعد از پرت شدن از ارتفاع یک متری، بدون هیچ دلیلی مرد.

## بازی

در ساختمان روبه‌روی آقای پی، به فاصله عرض یک کوچه پررفت‌وآمد، در کوچه سی‌وششم، زامبی زندگی می‌کرد. زامبی هر روز بیشتر نگران ریختن موهایش بود، برای همین ساعت‌های زیادی جلوی آینه به تصویر خودش خیره می‌شد. در همین خیره‌شدن‌ها بود که یک شب متوجه همسایه روبه‌روی‌اش شد. یک پیرمرد معمولی که روی صندلی جلوی تلویزیون خوابش برده بود. روی دیوارهای خانه‌اش پر بود از عکس‌های سیاه و سفید که حتی از این فاصله هم معلوم بود. آن شب سیروز کبیدی خانه زامبی مهمان بود. دوتایی صورت‌هایشان را چسباندند به شیشه تا از عکس‌ها سردر بیاورند و سیروز کبیدی که در استفاده از جملات قصار، بی‌ریط و با ریط، استاد بود، گفت:

از یک سنی که بگذری همه زندگی‌ات می‌شود خاطره، حالا این بیچاره هم زندگی‌اش را چسبانده روی دیوار. این جمله را گفت و



آن قدر پریشان شد که دیگر به صحبتش ادامه نداد و بدون خداحافظی رفت. برای زامبی اما چیز بیشتری در این عکس‌ها بود که می‌ترساندش، در تمام اسباب و اثاثیه خانه روبه‌رو و پیرمردی که روی صندلی خوابش برده بود. با آن‌که آدم فضولی نبود فردای آن روز اسم همسایه را فهمید و حالا می‌دانست نامش آقای پی است و سال‌هاست که تنها زندگی می‌کند. خودش دو سالی بود که به این خانه اسباب‌کشی کرده بود، اما هیچ‌کس را غیر از سیروز کبیدی، نقاش معروفی که همسایه پایینی اش بود، نمی‌شناخت.

دست کشید روی شقیقه‌های کم‌پشتش. از پله‌ها که بالا می‌آمد، کاغذ کذایی سیروز کبیدی را دیده بود که روی در خانه‌اش چسبانده بود و با خط درهمی نوشته بود: لطفاً مزاحم نشوید. زامبی لبخند زده بود چون معنی اش را خوب می‌دانست. سیروز کبیدی احتیاج داشت با کسی حرف بزند، خاطره تعریف کند آه و ناله کند. این جور مواقع همیشه همین کار را می‌کرد. کاغذ را می‌چسباند پشت در و ساعت‌ها منتظر یک مزاحم می‌شد تا با روی باز از او پذیرایی کند، و اگر کسی گذارش به آن‌ور نمی‌افتاد، خودش می‌رفت کافه انتهای کوچه، کافه سوسا و آن‌جا حتماً و همیشه آدم‌هایی بودند که مزاحمش شوند. زامبی در خانه‌اش را باز کرد، دست کشید روی دیوار و چراغ خانه را روشن کرد. کیفش را گذاشت کنار آینه قدی، هلش داد تا کنج دیوار جای بگیرد. تحمل بی‌نظمی را نداشت، همه چیز باید سر جای خودش قرار می‌گرفت. لباس‌هایش را درآورد و آویزان کرد. شب تعطیل بود و می‌توانست وقت بگذراند، اما حال و حوصله هیچ کاری نداشت. به روزنامه صبح‌نگاهی انداخت. در آنتیازو جنگ داخلی درگرفته بود، اقتصاد جهانی وضعیت دلچسبی نداشت و کشور

کوچکی در آفریقای جنوبی اعلام جنگ داده بود. همه جا به شیوه اغراق‌آمیزی در هرج و مرج بود. در لابه‌لای جملات ناگهان اسم خودش را خواند، جمله بی‌ربطی که با بقیه مقاله همخوانی نداشت: زامبی، زندگی شما به‌زودی تغییر خواهد کرد، راه فراری ندارید! دستانش به‌لرزه افتاده بود. روزنامه را به گوشه‌ای پرت کرد. نفس عمیقی کشید. امروز صبح هم سر کلاس، وقتی داشت با هیجان در مورد ادبیات اوایل قرن بیستم حرف می‌زد، یکی از شاگردان دستش را بلند کرده بود و داستان عجیبی در مورد نقش حروف صدادار در زندگی تعریف کرده بود. وقتی از او خواسته بود ساکت شود تا درسش را ادامه دهد شاگرد گفته بود کسی شما را انتخاب کرده است، باید زودتر فرار کنید! و بعد از کلاس خارج شده بود. هیچ‌کس قبل از آن ندیده بودش و نمی‌شناختش. دوباره رفت سراغ روزنامه، به تاریخ روزنامه نگاهی انداخت: پنج‌شنبه ۳ بهمن ۱۳۸۶ بود، اما دیگر اثری از جمله مشکوک نبود. زامبی هر مسئله ساده‌ای که برایش دلیل منطقی و قانع‌کننده‌ای نداشت، آشفته‌اش می‌کرد، خواندن و شنیدن جملات مشکوک آن‌هم مربوط به خودش که دیگر جای خودش را داشت. لیوان آبی خورد تا آرام بگیرد. شاید خسته بود، شاید باید چند وقتی استراحت می‌کرد. یک بازی برای خودش ساخته بود که هر وقت آشفته می‌شد، برای این‌که خودش را آرام کند، با آن سرگرم می‌شد. یک بازی ساده با اعداد که به نظرش از همه چیز قابل اعتمادتر و منطقی‌تر بود. اما آن شب حتی به نظرش اعداد هم غیرمنطقی می‌آمدند. مثلاً صفر، اعداد اول، عدد پی. بدتر از همه عدد پی. بی‌درنگ یاد همسایه روبه‌رویی اش افتاد و خنده‌اش گرفت و تازه فهمید آقای پی چه اسم مسخره‌ای دارد.